

I hope Antoine de Saint-Exupery
and Ahmed Shamloo forgive me

The Eastern Knight

by Aria. E. Salahi



شوالیه شرقی

امیدوارم «آنتوان دوسنت اگزوپه ری» و «احمد شاملو» من را ببخشند

آریا. ا. صلاحی



بگذارید یک چیزی را اعتراف کنم.

این یک داستان نیست. چون نه ماجرای دارد، نه حادثه ای، نه درگیری و نه...

اصلاً قهرمان هم ندارد!

راستش را بخواهید من با این عنوان و تصویر جلد، و آن توضیح روی جلد، فقط خواستم شما را کلک بزنم تا خاطرات من را بخوانید. آخر اگر راستش را می گفتم؛ که این خاطرات من است و دوست دارم بخوانیدش شما هیچوقت آن را جدی نمی گرفتید.

اما «آنتوان» و آقای «شاملو» را همه جدی می گیرند.

پس حالا که حقیقت را فهمیدید، اگر از دست من عصبانی هستید، آزادید که به نشانه ی اعتراض بقیه اش را نخوانید.

من هم این خاطرات را هدیه می کنم به همه ی آدم بزرگ هایی که به خاطر کلاهی که سرشان رفته است از دستم

عصبانی شدند.

(آریا.اصلاحی)



حالا که دارم فکرش را می‌کنم می‌بینم چه کار اشتباهی کرده‌ام که بخاطر نوشتن این داستان از آنتوان و آقای شاملو عذرخواهی کرده‌ام! از ایده‌ی داستان و جلد شازده کوچولو تقلید کرده‌ام؟
خب کرده باشم! چه اشکالی دارد مگر؟! همه آدم بزرگ‌ها از روی هم تقلید می‌کنند.
اصلاً از کجا معلوم خود همین آقای آنتوان از روی کس دیگری تقلید نکرده باشد؟ تازه، او هم به آدم بزرگ‌ها کلک زده ولی از هیچکدامشان عذرخواهی نکرده! به بهانه‌ی داستان کودکان، کلی ریچار بار آدم بزرگ‌ها کرده، اما خب بیچاره آن‌ها اصلاً از این چیزها سر در نمی‌آورند. هر روز همه دارند بهشان کلک می‌زنند، چیزهای دیگر را به بهانه‌ی چیزهای دیگری بارشان می‌کنند ولی آنها اصلاً نمی‌فهمند!
تازه چون خودشان نمی‌فهمند فکر می‌کنند ما هم نمی‌فهمیم. مثلاً وقتی می‌خواهند بروند جایی و ما را با خودشان نبرند، می‌گویند داریم می‌رویم دکتر آمپولمان بزند. بعد که می‌بینند ما دیگر اصراری به رفتن نمی‌کنیم فکر می‌کنند به ما کلک زده‌اند. بیچاره‌ها نمی‌دانند ما دلمان به حالشان سوخته و گذاشته‌ایم بروند.
یا مثلاً وقتی می‌خواهند ما را به زور ببرند حمام سرمان را بکنند زیر آب، می‌گویند: «بیا برویم ببین چه بچه‌گره‌ی خوشگلی داخل حمام آب بازی میکند!»
حالا انصافاً شاید دفعه‌ی اول باور کردیم، ولی خب خنگ که نیستیم! یک بار که آمدیم و دیدیم خبری نیست می‌فهمیم دارید کلکمان می‌زنید. در ضمن، فکر کردید ما نمی‌دانیم گره‌ها از آب بدش می‌آید؟ لاقلاً حرفی بزنید که آدم باورش بشود.
بیچاره آدم‌ها. آخر هر چه بزرگتر می‌شوند مغزشان کوچکتر می‌شود. دنیایشان هم کوچکتر می‌شود؛ چون خودشان به تنهایی کلی‌جا می‌گیرند. آن وقت مجبور می‌شوند بخاطر جا با هم جنگ کنند. تازه اینطوری کلی‌جا از وقتشان هم گرفته می‌شود! چون مجبور می‌شوند به جای بازی کردن و داستان خواندن، شب و روز بنشینند و بمب و تفنگ درست کنند و توی تلویزیون به هم نشان بدهند تا هم دیگر را بترسانند.

دقیقاً بخاطر همین کوچکتر شدن ها و کمتر شدن ها بود که من بین هم سن و سال هایم، تنها بچه ای بودم که هیچوقت دلم نمی خواست بزرگ بشوم. همش میگفتم می خواهید بزرگ بشوید که چه؟ میگفتند که پول در بیاوریم، ماشین بخریم، خانه بخریم، برویم سر کار...
اما من همین ماشین اسباب بازی ام و همین خانه ای که با گل درست کرده بودم را بیشتر دوست داشتم. هنوز هم بیشتر دوست دارم. اینطوری پول هم لازم ندارم. آخر نه لازم است اجاره خانه بدهم و نه لازم است برای ماشینم بنزین بخرم. بیچاره همین طوری خودش راه می رود. فقط کافیسٹ نخش را بگیری و دنبال خودت بکشی.
تازه بدتر از این ها هم هست! مثلاً اینکه وقتی آدم بزرگ بشود دیگر نمی تواند بازی کند؛ آخر خجالت می کشد. همه مسخره اش می کنند؛ مثلاً می گویند: «مرد به این هیکل رو نگا! از از قد و قواره اش خجالت نمیکشه!»
اما راستش را بخواهید آدم بزرگ ها هم خیلی دلشان می خواهد بازی کنند. گاهی دلم خیلی برایشان می سوزد. بهشان که نگاه می کنی می بینی همانطور بیکار یک گوشه ای نشسته اند و در و دیوار را نگاه می کنند. خیلی وقت ها هم می خوابند. یا می نشینند از بیکاری اخبار گوش می کنند. لابد الان با خودتان می گوئید اخبار دیگر چیست؟
اخبار یک آدم است که صاف توی تلویزیون می ایستد و از روی یک کاغذ جنگ های آدم بزرگ های دیگر را تعریف می کند، یا مثلاً اگر تصادف بشود می گوید که چند نفر را برده اند دکتر.
خب بیچاره آدم بزرگ ها این حرف ها به چه دردشان می خورد؟! اگر بجای این چیزها اخبار برایشان داستان تعریف کند که خیلی بهتر است.

بعضی وقت ها که خیلی دلم به حالشان می سوزد، میروم یکی دوتا از اسباب بازی هایم را برمیدارم و بهشان می گویم: بیایید باهم بازی کنیم.

اما بیچاره ها خجالت می کشند. الکی بهانه می آورند و می گویند حوصله ندارم. آخر مگر می شود آدم حوصله ی بازی کردن نداشته باشد؟!

آخر سر هم می گویند برو با هم سن و سال های خودت بازی کن؛ اما خب نمی دانند هم سن و سال های من که مثل آن ها بیکار نیستند. من خودم هم بیکار نیستم. تازه کلی از برنامه هایم را کنسل کرده ام که بیایم سر آن ها را گرم کنم. من فقط میخواهم لطفی بهشان کرده باشم، اما خب خودشان نمی خواهند.

فقط یک گوشه می نشینند و هی می گویند: «وقتی بچه بودیم این کار را می کردیم و آن کار را می کردیم. آخ که یادش بخیر. ای کاش هیچوقت بزرگ نشده بودیم!»

وقتی هم آدم بزرگ ها خیلی خیلی حوصله یشان سر می رود، دوست دارند عروسک بازی کنند. دلشان می خواهد یک عروسک داشته باشند که بغلش کنند. وقتی گریه می کند ساکتش کنند. وقتی خوابش می آید روی پایشان تکان تکانش دهند و وقتی شکمش درد می گیرد شربت بریزند توی حلقش. بخاطر همین هم هست که آدم بزرگ ها بچه دار می شوند. آخر بچه کوچولوها، عروسک های دوران بزرگسالی اند. هرچقدر هم با آن ها بازی کنند کسی بهشان نمی خندد. اینطوری می شود که کلی سر خودشان را گرم می کنند. تازه وقتی قیافه ی عروسکشان دلشان را زد، برایش لباس نو می خریدند. وقتی هم که دیگر خیلی خیلی دلشان را زد یا عروسکشان بزرگ شد و دیگر توی بغلشان جا نشد، یکی دیگر به دنیا می آورند.

سرتان را خیلی درد نیاورم؛ خلاصه اینکه آدم بزرگ بودن چیز خیلی بد و کسل کننده ای است.

نمی دانم شما ها الان با چی بازی می کنید، اما من وقتی هم سن شما بودم، بازی فکری های تخته ای خیلی مُد بود. به قول آدم بزرگ ها «بازارش حسابی داغ بود».

البته الان هم از آن بازی ها هست، ولی خب دیگر کسی آن ها را نمی خرد. همه ایشان هم مثل هم هستند، فقط عکس هایشان با هم فرق دارد. اما آن زمان ها عمراً اگر میشد دوتا بازی فکری مثل هم، یا حتی شبیه هم پیدا کنی. هر کدامشان دنیایی بودند برای خودشان! هر وقت می رفتیم مسافرت، مامان و بابا گیر می دادند که برایم لباس و کفش بخرند. فکر کنم قیافه ام دلشان را زده بود. اما خب من می گفتم لباس نمی خواهم! چیزی که نشود با آن بازی کرد که فایده ای ندارد. در عوض یک بازی فکری جدید می خریدم!

ولی خب از شما چه پنهان، راستش بیشتر از اینکه بازی کردن با آن ها را دوست داشته باشم، دلم می خواست خودم یکی مثل آن ها درست کنم. البته نه دقیقاً یکی مثل آن ها، نه! یک چیزی تو مایه های آن ها. یعنی بعد از چند بار بازی کردنشان با دوستانم، می نشستم و خوب بررسی شان می کردم. می دیدم عیب هایشان کجاست، نقاط قوتشان کجاست. بعد خودم یک طرح ارائه می دادم که کلی بهتر از آن ها بود!

این عادتم را هنوز هم ترک نکرده ام. مثلاً هنوز هم وقتی می نشینم و فیلم نگاه می کنم یا یک داستان می خوانم، بیشتر از اینکه حواسم به ماجرا باشد، به این است که کجای کار داستان می لنگد و اگر چطوری بود بهتر بود. اصلاً این «شوالیه ی شرقی» هم همینطوری شکل گرفت! نشستم و «شازده کوچولو» را خواندم.

خداییش کار آنتوان بد نبود. اما خب بیچاره تنها مشکلش این بود؛ کتاب را وقتی نوشت که یک آدم بزرگ شده بود.

آدم بزرگ ها هم که می دانید دیگر... همیشه خیلی چیزها یادشان می رود. این بود که آنتوان هم یادش رفت خیلی چیز ها را بنویسد. این شد که من در تصحیح شازده کوچولو، شوالیه ی شرقی را نوشتم!!!
بالاخره یک بچه باید بزرگتری می کرد و این حرف های نگفته را می گفت.

وقتی ناچاراً کمی بزرگتر شدم و خواستند من را بفرستند مدرسه، کلی مقاومت کردم. حتی چند روز اول چند دفعه از آن جا فرار کردم! می گفتند باید بروی مدرسه تا خواندن و نوشتن یاد بگیری.

اما من نه خواندن نیاز داشتم و نه نوشتن!

آخر داستان هایی که می خواستم را بزرگ تر ها برایم می خواندند، و وقتی هم که خودم می خواستم داستانی بنویسم، نقاشی هایش را روی کاغذ های سفید می کشیدم و بعد برای خواهر بزرگ ترم تعریفش می کردم. او هم آن ها را برایم زیر نقاشی ها می نوشت.

اما گفتند: «وقتی بروی مدرسه و خواندن و نوشتن یاد بگیری آن وقت خودت می توانی داستان بخوانی و خودت داستان هایت را بنویسی»

این شد که سرم کلاهی به این گنده گی گذاشتند! قبلاً هم گفتم که این آدم بزرگ ها مرتب سر هم دیگر کلاه می گذارند.

به هر حال من رفتم مدرسه و خواندن و نوشتن هم یاد گرفتم. ولی خب تازه آن موقع بود که فهمیدم بله...! آن ها بچه ها را نمی فرستند مدرسه تا بتوانند داستان هایشان را بخوانند؛ بلکه می خواهند خواندن و نوشتن یاد بگیریم تا آن وقت کتاب هایی که دلشان می خواهند را بدهند بخوانیم. اینطوری است که ما را هم مثل خودشان بزرگ می کنند.

۴

آن زمان ها کتاب داستان های خیلی خوبی می خواندم و انیمیشن های خیلی خوبی هم می دیدم. موضوعات مورد علاقه ام دایناسور ها، ارواح و جادوگران و این چیزها بودند؛ اما هیچ کدامش به اژدها و شوالیه نمی رسید! خیلی شوالیه بودن را دوست داشتم. شرط می بندم شما نمی دانید شوالیه چیست! آخر حالا دیگر تلویزیون از این چیزها نمی گذارد. چون خارجی است و هرچیزی که خارجی باشد بد است. وای! تو را خدا نگویند که نمی دانید خارجی چیست!

ببینید آدم بزرگ ها با هم جمع می شده اند و روی زمین خط هایی کشیده اند. بعد خودشان را توی خط کشی خودشان زندانی کرده اند. به زمینی که داخل خط کشی هایشان باشد می گویند داخل یا وطن. به هرچه هم آن طرف باشد می گویند خارج یا آن طرف آب.

حالا بگذریم که ممکن است اصلاً آبی هم این وسط نباشد. آدم بزرگ ها اند دیگر...! خلاصه من خیلی دوست داشتم شوالیه باشم. شوالیه یک آدم با لباس های آهنی است که می رود و اژدها ها را می کشد. آخر اژدها ها مردم را آتش می زنند.

کلی هم داستان درباره ی شوالیه ها نوشتم. اما خب کس آن ها را خواند گفت: «چرا شوالیه؟! تو نباید در مورد شوالیه ها داستان بنویسی و نقاشی بکشی. شوالیه ها خارجی اند! مال غرب هستند.»

گفتم خب پس اسم آدم خوب داستانم را چی بگذارم؟

گفتند: «یک چیزی که مال خودمان باشد. مثلاً بگذار پهلوان.»

گفتم: پهلوان؟! پهلوان دیگر چیست؟

گفتند: «پهلوان هم کسی است که خیلی قوی است و زور دارد و موجودات بد را می کشد. مثل رستم که اژدها و دیو می کشت.»

گفتم رستم اژدها می کشت؟

گفتند: «بله. معلوم است.»

گفتم خب پس رستم هم یک شوالیه است.

آن وقت بود که آدم بزرگ ها عصبانی شدند و گفتند: «نه!! رستم پهلوان است!»

من که سر در نمی آوردم. خب اگر رستم اژدها بکشد شوالیه می شود؛ پس چرا باید اسمش را بگذارد پهلوان؟
من که اگر جای رستم بودم اسمم را می گذاشتم شوالیه. آخر شوالیه که خیلی قشنگ تر است!
ولی خب آدم بزرگ ها می گفتند ما شرقی هستیم و شرقی ها شوالیه ندارند.
شرقی ها شوالیه ندارند!
بیچاره شرقی ها! اگر شرقی ها شوالیه نداشته باشند اژدها ها می آیند و خیلی راحت همه چیزشان را آتش می دهند.
همینجا بود که من مهم ترین تصمیم زندگی ام را گرفتم...
با کاغذ و مداد برای خودم لباس های آهنی و شمشیر درست کردم و شدم شوالیه ی شرقی ها!



بیچاره من، آخر بخت اصلاً با من یار نبود. هر کجا را می گشتم هیچ اژدهایی پیدا نمی شد که بکشمش.
تازه در داخل خط کشی های ما، هیچ آدم بدی هم نبود. آخر در شرق همه ی آدم ها خوب بودند.
شاید به همین خاطر بود که تا حالا شرق شوالیه نداشت!
این شد که ناچاراً برای مدتی شغل شریف شوالیه گری را کنار گذاشتم.
چندوقت که گذشت حس کردم از بازی کردن خجالت می کشم.
آنقدر مجبور بودم کتاب های عجیب و غریب بخوانم که کم کم داشتم آدم بزرگ می شدم.
وقتی یک نفر را مجبور کنند کارهایی که دوست ندارد را انجام بدهد، خواسته یا ناخواسته تبدیل به آدم بزرگ ها می شود.
بزرگ که شدم تازه مشکلاتم شروع شد. حالا همش از من می خواستند کارهای سخت انجام بدهم. اگر بازی می
کردم به من می خندیدند و اگر بازی نمی کردم حوصله ام حسابی سر می رفت.
وقتی می خواستم داستان بخوانم می گفتند: «تو کتابهای درسی خودت را نمی خوانی، آن وقت نشسته ای این چیزها را
می خوانی که چه؟!»
وقتی هم برنامه کودک های قشنگ و فیلم های تخیلی نگاه می کردم می گفتند: «این چرندیات چیست که نگاه میکنی؟
چیزهایی که اصلاً وجود ندارند. یک مشت دروغ!»
می گفتند: «لا اقل بنشین یک چیزی نگاه کن که حقیقی باشد. این چرت و پرت ها چیست که خارجی ها درست می کنند؟
فیلم ها و انیمیشن های خودمان خوب است که زندگی واقعی را نشان می دهد. چیزهای واقعی را...»
آخر چیزهای واقعی به چه دردی می خورد؟! هی چندتا آدم می نشینند و بلند می شوند و با هم حرف می زنند. خب این
چیزها را که دور و بر خودمان هم می بینیم، دیگرچه نیازی به فیلم نگاه کردن است؟
تازه گذشته از آن، فیلمی که لااقل یک اژدها نداشته باشد که فیلم نیست! اینطوری یک نفر هم پیدا می شود که با آن
اژدها بجنگد. فیلم ها و کتاب های خوب دنیا را نگاه کنید... همه یشان اژدها دارند!

اصلاً شاید اگر همه ی آدم بزرگ ها با اژدها می جنگیدند آن وقت مجبور نبودند همه ی وقتشان را صرف درست کردن تفنگ و جنگیدن با هم بکنند!
آدم که بزرگ می شود دیگر این مسائل مهم را نمی فهمد.

۶

ولی خب آدم بزرگ بودن خوبی هایی هم دارد.
یادم رفته بود بگویم آن ها بجز عروسک بازی، بازی دیگری هم دارند؛
اسمش «مهم بازی» است.
مثل ما بچه ها که بعضی وقت ها شوالیه، شاه، سوپرمن و از این جور چیزها می شویم، آن ها هم گاهی دوست دارند آدم های مهمی شوند. حالا بگذریم که نقش هایی که بازی میکنند به درد لای جرز دیوار هم نمیخورد.
مثلاً بعضی هایشان گاهی روشنفکر می شوند.
نه نه! نگاه به اسم عجیب و غریبش نکنید! اصلاً نقش سختی نیست. برای روشنفکر شدن فقط کافیست لباس های اتو کشیده پوشید، سیگار کشید، موها را کوتاه و مرتب کرد، چشم ها را ریز کرد، کم حرف زد، مدام به فکر فرو رفت، گاهی وسط حرف دیگران پوزخند زد، باورهای آدم های دیگر را مسخره کرد، چند جمله از کتاب های آدم های معروف خارجی را حفظ کرد، نمایشنامه ی هملت را خواند، آرام و شمرده حرف زد و فیلم عصر جدید و کازابلانکا را تماشا کرد.
اگر بتوانید یک عینک هم گیر بیاورید حرف ندارد.

البته نقش های آسان تری هم هستند که این روز ها روی بورس است.
مثلاً می شود شاعر شد.

آن هم کاری ندارد؛ باید موهایتان را حسابی بلند بگذارید تا برسند به شانه هایتان، و بعد فرشان هم بکنید، یک عکس از خودتان در تاریکی بگیرید که در آن دود سیگار همه جا را فرا گرفته و شما دستتان را زده اید زیر چانه یتان و دارید کتابی می خوانید که روی جلدش عکس صادق هدایت کشیده شده است، برای شروع خیلی خوب است.

حالا فقط باید با سر هم کردن هر کلمه ی عجیب و غریب و بی ربطی که به ذهنتان می رسد یک شعر بسازید؛ طوری که وقتی کسی آن را بخواند حس کند شما بلدید با کلمات همه ی دنیا را به هم بزنید. برای اینکه مطمئن شوید شاعر شدن هم خیلی آسان است من همین الان یک شعر درست می کنم و اینجا می نویسم تا یاد بگیرید:

عطر تلخ غروب وداع تو را
بوی هق هق خاکستر سیگارم دود کرد
و من میان خماری دود آخرین نخ آن
برای برگشتن تو پشت به قبله نماز خواندم و خندیدم...

این دوتا بازی که گفتم الان میان آدم بزرگ ها خیلی مُد است، اما خب اگر دوست ندارید این نقش ها را بازی کنید، می توانید ساختارشکن بشوید.

یعنی مثلاً یک زیرپوش زرد روی پیراهن قرمز بپوشید و بروید بیرون تا حسابی به چشم بیایید. یا بجای اینکه ریشتان را بتراشید و موهایتان را بلند بگذارید، موهایتان را از ته بزنید و ریشتان را بلند بگذارید. یا مثلاً وقتی از شما خواستند یک منظره ی زیبا نقاشی کنید، شما بر خلاف همیشه که یک کلبه، یک درخت، چند تا کوه و یک خورشید در آسمان آبی را با دقت و ظرافت می کشیدید، اینبار همه ی صفحه را خاکستری رنگ بزنید و بعد با خیال راحت و بی دقت چند تا خط خطی که شبیه هیچ چیز نباشد با رنگ سیاه و سفید وسطش بکشید. اما یادتان نرود که از قبل بگویید: «تمام انرژی ام را صرف این کار خواهم کرد.» بعدش، یکی دو ماه بعد نقاشی را به آن ها نشان بدهید تا فکر کنند شما تمام این مدت رویش کار می کردید. آن وقت کسانی که دارند نقش روشنفکر ها را بازی می کنند می آیند جلو و مدت بسیار طولانی به خط خطی های شما خیره می شوند، قطره اشکی از گوشه ی چشمشان پایین می افتد و در نهایت حسابی برایتان کف می زنند و اگر پولدار باشند آن ها را به قیمتی بالاتر از قیمت خودتان می خرند.



من یک باور خاص داشتم.

یک باور که فقط به خودم اختصاص داشت! آن هم این و بود که:

«من از هر نظر، باهوش ترین و خلاق ترین آدم روی زمین هستم!»

آخر از همان بچه گی، هر کاری می کردم موفق بودم؛ البته منهای فوتبال و ریاضیات!

همیشه آدم بزرگ ها تحسینم می کردند!

نقاشی می کشیدم تحسینم می کردند، داستان می نوشتم تحسینم می کردند، شعر می گفتم تحسینم می کردند، حرف

می زدم تحسینم می کردند، حرف نمی زدم تحسینم می کردند...!!

این شد که دیگر تحسین شدن برایم شد یک عادت! یک چیز عادی... .

اما امان از این بزرگ شدن!

نمی دانید چه بد بختی هایی با خودش به همراه می آورد!

یکم که بیشتر بزرگ شدم، دیدم دیگر کسی تحسینم نمی کند.

هر کاری می کردم هیچ کس تحسینم نمی کرد!

کارهای خیلی مهم تر و بزرگ تر از وقتی بچه بودم؛ اما کسی تحسینم نکرد که نکرد!

تازه فهمیدم این فقط خود آدم ها نیستند که بزرگ می شوند.

همانطور که خود آدم ها بزرگ می شوند، انتظاراتشان هم بزرگ می شوند. یعنی هرچقدر که آدم بزرگتر می شود، انتظارات

آدم بزرگ های دیگر از او هم همان اندازه بزرگتر می شوند.

اما به هر حال من تشنه ی تحسین شدن بودم. دست خودم که نبود! از بچه گی اینطوری بارم آورده بودند که باید تحسین

می شدم. اصلاً روزی که بگذرد و آدم در آن تحسین نشود که روز نیست!

پس یک نقشه ی خیلی خوب کشیدم؛

اینکه آنقدر بزرگ بشوم که از انتظارات آدم ها جلو بزنم!

پس شدم عین آدم بزرگ ها. همه ی کارهای مهم بچه گی، مثل بازی کردن را گذاشتم کنار و در عوض چسبیدم به

کارهای الکی و بدرد نخور آدم بزرگ ها مثل پول در آوردن، مثل نوشتن قصه هایی که اژدها ندارند و دیدن فیلم هایی که

در آن دو آدم بزرگ عاشق هم می شوند و با هم عروسی می کنند و در آخر هم درحالیکه سوار یک ماشین سفید می شوند

و ماشین دور می شود، اسم تهیه کننده و بازیگر های فیلم از پایین می روند بالا.

خلاصه کلی زحمت کشیدم و عرق ریختم تا اینکه حسابی از توقعات آدم ها بزرگ تر شدم.

اما در کمال تعجب دیدم باز هم همه ساکت اند!

باز هم هیچ کس من را تحسین نکرد!
اصلاً هیچ کس به من نگاه نمی کرد و متوجه من نمی شد!
اما آن ها افراد دیگری که مثل کارهای من می کردند را کلی تحسین می کردند. کسانی که اصلاً حتی نمی شناختندشان!

خیلی عجیب بود...

تازه داشتم می فهمیدم که آدم بزرگ بودن عجیب ترین چیز دنیاست!
اینطور شد که فهمیدم آن ها یک قانون خاص برای تحسین کردن دارند، و آن هم این است:
آدم ها را نباید تحسین کرد، مگر اینکه جز یکی از دسته های زیر باشند؛

۱. بچه باشند

۲. خارجی باشند

۳. مرده باشند

قاعده خیلی آسان بود و دلایل خوبی هم داشت. اگر یک آدم بزرگ داخلی زنده را تحسین کنی پر رو می شود، اما آدم بزرگ خارجی یا آدم بزرگ داخلی مرده اشکالی ندارد، چون اصلاً نمی فهمد داریم تحسینش می کنیم یا داریم فحشش می دهیم؛ پس پر رو نمی شود.

خلاصه مدت ها بر اساس همین قانون زندگی کردم تا اینکه کم کم دیدم آن ها بعضی از آدم بزرگ های زنده ی داخلی را هم تحسین می کنند. تازه کسانی که می شناسندشان!
گذشته از آن، فهمیدم که این فقط من نیستم که آن باور خاص را دارم؛ بلکه هرکسی با خودش فکر می کرد که باهوش ترین آدم دنیاست.

به هر حال بعد از کلی تحقیق و بررسی که مختصّ ما بچه هاست، تازه فهمیدم بله...!
آدم بزرگ ها یک قانون مهم دیگر هم داشتند که من اصلاً از آن خبر نداشتم.
بر اساس این قاعده، باید کسی را تحسین کرد که برای آدم سود داشته باشد.
حتماً باز نمی دانید سود یعنی چه!

سود یعنی مثلاً اگر من، شما که دارید داستانم را می خوانید را تحسین کنم کاملاً بی خودی است؛ چون هیچ فایده ای برایم ندارد! اما اگر بروم و آدم های دیگری را تحسین کنم، آن وقت آن ها هم در پاسخ تحسین من می آیند و داستان من را می خوانند و تحسین می کنند؛ و این برای من فایده دارد!!



بچه ها! دکتر بشوید، مهندس بشوید، خلبان بشوید، معلّم بشوید... اما هیچوقت بزرگ نشوید.
خیلی چیز بدی است. باور کنید راست می گویم. آخر ما آدم ها وقتی بزرگ می شویم، دنیا می رود توی کله یمان؛ یعنی فکر می کنیم دنیا همان چیزی است که ما فکر می کنیم هست. مثلاً من کسی را می شناسم که فکر می کند آدم ها دو دسته اند؛ آدم های خوب و آدم های بد!
آدم های خوب یعنی کسانی که مثل خود او فکر می کنند. به جز این، بقیه ی آدم ها هم آدم های بد هستند. او می گوید با آدم های بد نه باید حرف زد و نه باید به حرفشان گوش داد. ولی خب راستش، من چندباری با آن ها حرف زده ام. تازه، چندباری هم حرفهایشان را گوش کرده ام. به نظر من که آدم های بد زیاد هم بد نبودند.



لابد الان این سوال برایتان پیش آمده که اگر من همینطوری هی بزرگ تر شدم و بزرگ تر شدم، پس چطور حالا که دارم این داستان را می نویسم بچه هستم؟!
آفرین! اگر واقعاً این سوال برایتان پیش آمده بود، به جرئت می گویم که شما یک «بچه ی اصیل» هستید! اگر نه... متأسفانه امیدی به شما نیست! دیگر دارید کم کم قاطی آدم بزرگ ها می شوید...
و اما جواب این سوال:
راستش را بخواهید مدّت زیادی طول کشید تا بالاخره یک روز وقتی تمام کارهای بیخودی آدم بزرگی کلافه ام کرده بود، همانطور اتفاقی چشمم افتاد به یک شمشیر کوچولو لای خرت و پرت هایم.
کنجاکو شدم و وسایل را کنار زدم و بعد در کمال حیرت، زره شوالیه گری ام با آن شئل بنفش و کلاه خود نقره ای اش جلوی چشمم پریدند!

یک دفعه ای، طی چند لحظه ی کوتاه، دوران شوالیه گری در خاطرم زنده شد. تمام خاطرات کودکی ام و تمام کارهای حیاتی و مفیدی که انجام می دادم. دلم هورتی پایین ریخت و یک چیز سفت توی گلویم پیچ خورد. رفتم جلوی آینه و نگاهی به خودم انداختم.

از خودم خیلی بدم آمد!

انگار راستی راستی یک آدم بزرگ درست و حسابی شده بودم. بی درنگ زرهم را تکاندم و به زور تنم کردم. اولش غیر ممکن به نظر می رسید. آخر حسابی بزرگ شده بودم؛ اما همین که یک کمی بیشتر سعی کردم بالاخره اندازه ی تنم شد؛ شاید هم تنم اندازه اش شد!

آخر می دانید، به نظر من هیچ چیز غیر ممکن نیست؛ فقط همیشه باید یک کمی بیشتر سعی کرد.

خلاصه که با آن زره، یک پارچه شوالیه شده بودم برای خودم!

فقط...

هنوز هم یک جای کار می لنگید؛

مردم شرق هنوز هم شوالیه ها را دوست نداشتند، و بدتر از آن، در شرق هنوز هم هیچ اژدهایی به چشم نمی خورد. آخر شوالیه ای که لااقل یک اژدها نکشته باشد که شوالیه نیست!

پس بعد از گذشت چندین سال، سفر من برای یافتن اژدها دوباره از سر گرفته شد.

دوباره راه افتادم میان آدم بزرگ ها که هر طوری شده شوالیه بودنم را بهشان ثابت کنم. دنبال یک اژدها، هرچند هم که شده کوچک، همه ی شرق را زیر و رو کردم.

دقیقاً یادم نمی آید، اما فکر کنم طی همین سفرها بود که متوجه چیزی شدم.

چیزی که درونم بزرگ شده بود.

چیزی که مرا از بچه گی هایم دور کرده بود.

مطمئن نبودم، اما اگر حدسم درست می بود، آن وقت یک شوالیه ی واقعی می شدم؛ شوالیه ای که یک اژدها را کشته بود...!

پس انجامش دادم.

و حقیقت داشت!

باور کنید هیچ کجای جهان نیست که اژدها نداشته باشد. حتی شرق هم اژدها داشت. پس باید شوالیه هم می داشت.

من روزها و روزها، در اتاقم را روی خودم بستم. آنقدر منتظر ماندم تا بالاخره موفق شدم آن اژدهای بزرگی که داخل

بدن خودم بزرگ شده بود را نابود کنم!

بعد از آن بود که دوباره تمام کارهای بزرگ به نظرم مسخره می آمد.

بعد از آن بود که من دیگر آدم بزرگ نبودم... .

All rights reserved @ Aria.E.Salahi Official Website
www.aria-salahi.ir